



بخوان و ببندیش



هفت مُرواریدِ سُرخ



خانم ژرمن در باغچه‌اش بود و داشت به گل‌ها آب می‌داد. چند لحظه ایستاد تا زیبایی جاذبه‌ای را که از سایه‌ی شاخ و برگ درختان پوشیده شده بود و از جلوی خانه‌اش می‌گذشت، تماشا کند. آسمان آبی بود و خورشید می‌درخشید. همه شاد بودند؛ اما در میان این منظره‌ی قشنگ، یک ناهماهنگی به چشم می‌خورد و آن دختر کوچولویی بود که آهسته راه می‌رفت، سرش را پایین انداخته بود و به کفش‌هایش نگاه می‌کرد. وقتی از جلوی در آراسته به گل می‌گذشت، لحظه‌ای سرش را بلند کرد و به خانم پیر سلام کرد. خانم جواب داد: «سلام نین، چرا سرحال نیستی؟ توی فکری!» در حالی که با انگشتش چانه‌ی او را بالا می‌آورد، گفت: «تو گریه کردی! زود باش به من که دوست قدیمی ات هستم بگو چی شده؟!»

نین گفت: «امروز در کلاس، درس را بلد نبودم و خانم معلم مرا دعوا کرد. حالا هم که به خانه بروم، پدر و مادرم مرا سرزنش خواهند کرد! با وجودی که درس جغرافی را خیلی خوب خوانده بودم، اما درس سختی بود و نتوانستم درست به پرسش‌ها پاسخ دهم.»

خانم ژرمن لبخندی زد و گفت: «تو در حقیقت درست را خوانده بودی. من دیدم که صندلی را توی باغ گذاشته بودی تا در هوای آزاد درس بخوانی. برادر کوچکت آمد تا قطعات کامیون اسباب‌بازی‌اش را سرهم کنی که آن هم کار آسانی نیست! و هنوز کتابت را باز نکرده بودی

که دوستت پشت نرده‌های باغ آمد و مجبور شدی سرِ
صحبت را با او باز کنی و هنوز او نرفته بود که مادرت برای
خوردن عصرانه صدایت کرد. خوب در این میان تکلیف
درست چه می‌شود!»

نین حرف خانم ژرمن را قبول کرد و گفت: «حق با
شماست ولی نمی‌توانم با جدیت بیشتری درس بخوانم.
دستِ خودم نیست!» خانم ژرمن دوباره لبخندی زد و گفت:
«می‌خواهم به تو کمک کنم دخترم. الان برایت هدیه‌ای
می‌آورم. یک لحظه صبر کن تا برگردم.»





کمی بعد در حالی که چیزی در دستش بود، برگشت و گفت: «اینها هفت مروارید سرخ سحرآمیز هستند. فقط کافی است که این مرواریدها را دستت بگیری و یک بار درست را بخوانی؛ بعد می‌بینی که آن را کاملاً بلدی. هر مروارید مربوط به یک درس است؛ یک مروارید برای درس علوم، یکی برای درس مطالعات اجتماعی و همین‌طور تا آخر.»

نین متفکرانه نگاه می‌کرد. خانم گفت: «وقتی من کوچولو بودم، همسایه‌مان که پری مهربانی بود، این مرواریدها را به من داد.»

نین مرواریدها را گرفت و از خانم تشکر کرد. باور نمی‌کرد که آن مرواریدها قدرت جادویی داشته باشند؛ ولی می‌توانست آنها را امتحان کند.

نین به خانم ژرمن گفت: «فردا علوم داریم و معلم از من درس می‌پرسد. مروارید مربوط به آن درس، کدام است؟»

خانم ژرمن آهی کشید و گفت: «مذت‌هاست که از آنها استفاده نکرده‌ام و یادم نمی‌آید؛ اما تو به آسانی می‌توانی آنها را امتحان کنی. یکی از آنها را برمی‌داری، اگر فردا نمره‌ی خوبی گرفتی، می‌فهمی که درست حدس زده‌ای و گرنه روز بعد یکی دیگر را امتحان می‌کنی، همین‌جور تا آخر.»

نین خیلی راضی و خوشحال به نظر می‌رسید. خانم ژرمن گفت: «بیک راه دیگر هم دارد؛ یا شش مروارید شروع کن و هفتمی را کنار بگذار؛ اگر درست را یادگرفتی، می‌فهمی که یکی از این شش تا خوب است و روز بعد یکی دیگر از آنها را کنار می‌گذاری و همین‌طور تا آخر. آه! راستی مسئله‌ی مهمی که داشت یادم می‌رفت این است که تو نباید به هیچ‌وجه رازت را برای کسی فاش کنی و گرنه مرواریدها برای همیشه قدرتشان را از دست می‌دهند.»

نین، خانم مهربان را بوسید و دوان دوان دور شد؛ ولی خیلی دلش می‌خواست که موضوع را به همه بگوید.

کمی بعد نین بدون اینکه منتظر بماند تا مادرش او را صدا بزند، کتاب علومش را برداشت و با خود گفت: «بیرون آفتاب خیلی گرم است به اتاقم می‌روم تا در آنجا درس بخوانم.»

نین در حالی که در اتاقش تنها بود هفت مروارید را روی میز گذاشت، نشست و کتابش را باز کرد و یکی از آن مرواریدها را خیلی محکم در دستش گرفت و شمرده شمرده و با صدای بلند شروع به خواندن کرد. درس کوتاه بود و زود تمام شد. بعد مروارید دوم را برداشت

نین گفت: «کسی که اینها را به شما داده **واقعا** یک فرشته بوده ... شما هم یک فرشته هستید. پدرم همیشه می گفت، شما بهترین معلمی هستید که می شناسد؛ اما من می گویم شما یک فرشته اید!»

خانم ژرمن گفت: «پدرت سال ها پیش، شاگرد من بوده است؛ اگر من معلم خوبی بوده ام به خاطر این مرواریدها بوده است. حالا آنها به تو **تعلق** دارند. آنها را بردار و هر چه زودتر به خانه برو که مادرت **منتظر** است.»

نین به خانه برگشت و **تصمیم** گرفت که از هر هفت مروارید برای یادگیری درس اجتماعی استفاده کند. او می بایست یک بار دیگر مروارید آن درس را پیدا می کرد. روز بعد، خودش **داوطلب** شد تا معلم درس را از او بپرسد. این کار **برایش موجب موفقیت** تازه ای در مدرسه شد و معلم با کمال میل او را دوباره تشویق کرد.

خانم معلم از این **تغییر وضع** نین **تعجب** می کرد. نین که به درس خواندن **علاقه مند** شده بود، رازش را برای کسی **فاش** نکرد. از آن پس، دیگر برای هر درس دنبال مروارید **مخصوصش** نمی گشت. هر روز خیلی آرام و بی سر و صدا در اتاق کوچکش از هفت مروارید استفاده می کرد.

یک روز خانم ژرمن نین را با **قیافه ای** گرفته و **جدی** مشغول قدم زدن دید. از او پرسید: «چه اتفاقی افتاده دخترم؟ مرواریدها دیگر سحرآمیز نیستند؟»

نین جواب داد: «آه! نه خانم، با همین مرواریدهاست که من همیشه در مدرسه موفق می شوم؛ اما دقیقاً همین مسئله مرا نگران کرده است. وقتی دیگران مرا تشویق می کنند به جای اینکه خوشحال شوم؛ خجالت می کشم. خانم ژرمن، دیگر **تحملش** را ندارم! من دارم همه را گول می زنم. پدرم، مادرم، خانم معلم و هم کلاسی هایم را! من یک چیزی در قلبم احساس می کنم، ولی نمی دانم چیست که مرا **وادار** می کند رازم را به همه بگویم! برای پدر و مادرم نگرانم؛ چون اگر دوباره مثل **سابق** بشوم، ناراحت می شوند!»

در این موقع، خانم ژرمن **قطره اشکی** را که بر گونه اش فرو **می غلتید**، پاک کرد، دوست کوچکش را در آغوش کشید و گفت: «نگران نباش! خوب به حرف هایم گوش کن: آن مرواریدهای سرخ، سحرآمیز نیستند! من هم وقتی **بچه** بودم؛ همین طور فکرم ناراحت بود و

و دوباره شروع به خواندن کرد. بعد سومی، چهارمی، پنجمی و ششمی را امتحان کرد. هر بار او درسش را به دقت و با صدای بلند می‌خواند.

روی میز فقط مروارید هفتم مانده بود. نین مدت زیادی به آن نگاه کرد و با خود گفت: «نکند که مروارید اصلی همین باشد؟ این یکی را امتحان می‌کنم و این بار می‌فهمم که آیا این مرواریدها سحرا می‌زنند یا نه.»

او آخرین مروارید را در دستش گرفت و باز درسش را مرور کرد. تازه کارش تمام شده بود که مادرش او را برای خوردن عصرانه صدا کرد. چقدر وقت زود گذشته بود! نین دوان دوان به باغ رفت. خانم ژرمن مشغول قیچی کردن بوته‌های گل سرخ بود. نین به او نزدیک شد و با صدای آهسته گفت: «من همه‌ی مرواریدها را امتحان کردم! اگر فردا درس را بلد باشم، معلوم می‌شود که آنها سحرا می‌زنند!» خانم در حالی که زیرکی از چشمانش می‌بارید، لبخندی زد.

روز بعد، خانم ژرمن دم در منتظر دوست کوچکش بود. او به راحتی حس می‌زد که همه چیز به خوبی گذشته است. نین در حالی که جست و خیز می‌کرد و زیر لب آواز می‌خواند جلو می‌آمد. تا چشمش به خانم ژرمن افتاد، شروع به دویدن کرد و در حالی که به شدت نفس نفس می‌زد به او رسید و گفت: «مرواریدها سحرا می‌زنند! من درس را از اول تا آخر بلد بودم! خانم معلم مرا جلوی بچه‌های کلاس تشویق کرد.» نین در حالی که می‌خندید و خانم را در آغوش گرفته بود، ادامه داد: «شما هدیه‌ی بسیار خوبی به من دادهایید: در عوض آن، چه کار می‌توانم برایتان انجام بدهم؟ می‌خواهید علق‌های هرز باغتان را بکنم یا گل‌هایتان را آب بدهم؟»

خانم مهربان گفت: «نه، این کارها لازم نیست. من خوشحالم که می‌بینم حتی پس از سال‌های طولانی، مرواریدهایم قدرتشان را از دست نداده‌اند. من کاری نکردم که از من تشکر کنی. من هم آنها را از یک نفر دیگر گرفته‌ام.»



می‌خواستم مرواریدها را به صاحبش برگردانم! اما این مرواریدها یک چیز را به تو آموختند و آن اینکه به جای بی‌توجهی، درس را به طور دقیق مطالعه کنی.»

نین از خوشحالی فریادی کشید و گفت: «حالا فهمیدم! مرا بگو که فکر می‌کردم درس‌هایم به خاطر این مرواریدها خوب شده! در حالی که مروارید اصلی، چیز دیگری بوده است. متشکرم خانم، شما واقعاً یک فرشته‌اید!»

نوشته‌ی جورجیو گاریتسو،

ترجمه‌ی حمیدرضا منتظر ابدی

درک و دریافت

- ۱ در ابتدای داستان، چرا با اینکه نین درسش را خوانده بود، نتیجه‌ی خوبی نگرفته بود؟
- ۲ چرا با اینکه خانم ژرمن به نین گفته بود تا هر بار یکی از مرواریدها را کنار بگذارد، او برای همه‌ی مرواریدها درس را تکرار کرد؟
- ۳ با وجود موفقیت نین، چه مسئله‌ای باعث نگرانی او در مدرسه شده بود؟
- ۴ به نظر شما مروارید اصلی چه چیزی بود؟